

به نام یگانه هنرمند هستی

مربیان گرامی، معلمین محترم و دانش‌آموزان عزیز : سلام

نمایشنامه‌ی « در انتظار آفتاب » یکی از متونی است که در کارشناسی فیلم و هنرهای نمایشی اداره کل فرهنگی و هنری معاونت پرورشی و فرهنگی وزارت آموزش و پرورش، انتخاب و آماده شده است تا برای اجرا در **مدارس دوره‌ی دوم متوسطه** در دسترس شما عزیزان قرار گیرد.

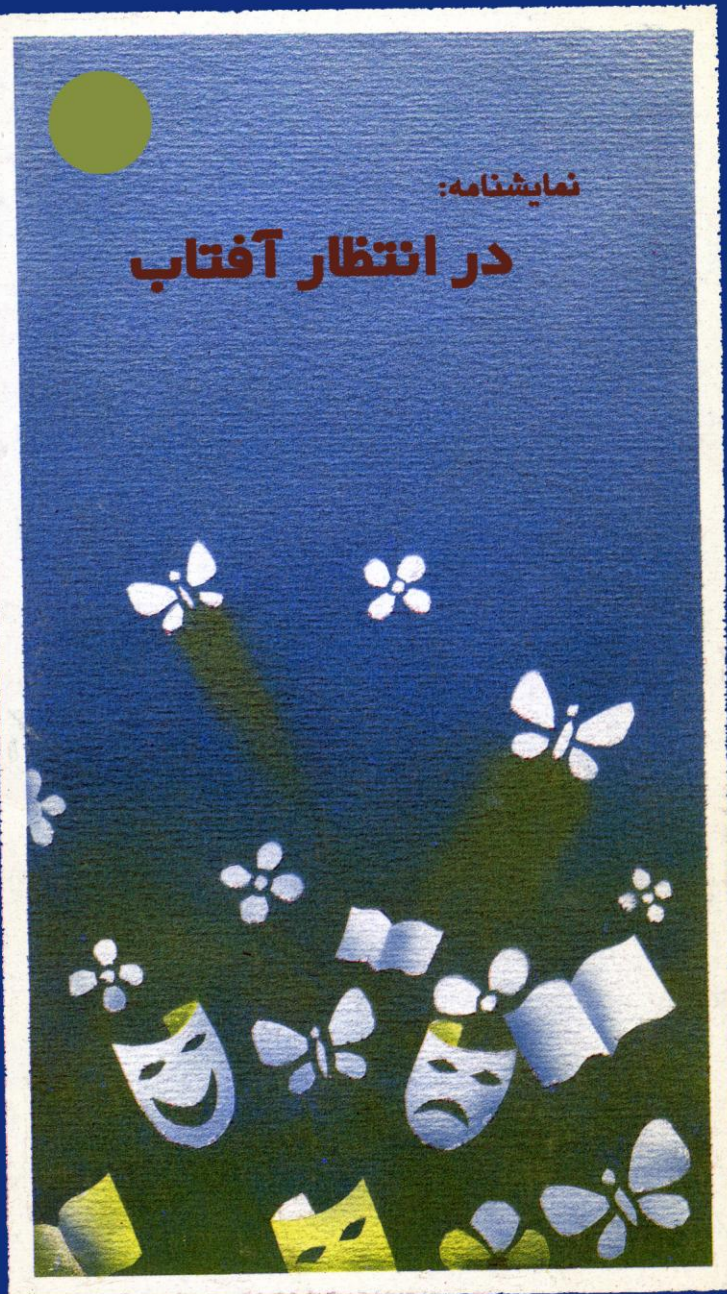
ضمن تشکر از نویسنده‌ی محترم و اساتیدی که ما را در این امر یاری داده‌اند، چنانچه تمایل به اجرای این اثر داشتید، جهت هماهنگی با کارشناسی مذکور، از طریق نشانی الکترونیکی goroohonari@gmail.com و یا شماره تلفن

۰۲۱-۸۸۸۳۰۸۰۷ اقدام فرمایید.

با احترام

کارشناسی فیلم و هنرهای نمایشی وزارت آموزش و پرورش

آبان‌ماه ۱۳۹۳ / تهران



به نام خدا

نمایشنامه‌ی

در انتظار آفتاب

نویسنده : نادعلی شجاعی

شخصیت‌ها :

- عمو
- ابراهیم
- اسماعیل
- غلو (غلام، با لهجه‌ی جنوب)
- سردسته‌ی قزاق‌ها
- پدر
- چند قزاق
- حیدر

[صحنه:]

نمایی از کلبه‌ای در شمال. شب. نور مهتاب از پنجره به -رون اتاق می‌تابد. سمت راست صحنه در و پنجره قرار دارد، و در سمت چپ صحنه صندوقی بزرگ دیده می‌شود. بالای صندوق تاقچه‌ای است که آینه‌ای روی آن قرار گرفته. جلوی آینه یک چراغ پیه سوز قرار دارد. در عقب صحنه، بستویی است که جلوی آن پرده‌ای به چشم می‌خورد.

پس از چند لحظه در اتاق باز می شود و عمو تبر در دست وارد می شود. تبرش را بر زمین می گذارد. بالا پوششش را آویزان می کند و چراغ را روشن می کند. بعد برای خودش جای می ریزد. سپس برمی خیزد از پنجره به بیرون نگاهی می اندازد. جفت در را از پشت می اندازد. و به سمت صندوقچه می رود. پس از بیرون ریختن چند تکه لباس، تفنگی را که در یارچه ای پیچیده شده، بیرون می آورد و با حسرت به آن نگاه می کند. کلنگدن را امتحان می کند و با کهنه ای آن را تمیز می کند. سپس عکسی را از صندوق بیرون می آورد - که گویی عکس میرزا کوچک خان جنگلی است - و آن را می بوسد. ناگهان در کلبه به صدا درمی آید. عمو دستپاچه، تفنگ را در یارچه می پیچد و در صندوقچه پنهان می کند. در صندوق را می بندد و به سمت در می رود. از پنجره نگاهی به بیرون می اندازد و بعد در را باز می کند. اسماعیل وارد می شود.

اسماعیل: سلام عمو جان

عمو: سلام جوونمرد. چه عجب از این طرف ها! پس برادرت کو؟

اسماعیل: بیرون عمو، با یکی از بچه ها

عمو: کیه؟

اسماعیل: به دوست

عمو: خُب، چرانی ان تو؟
اسماعیل: ابراهیم منتظره تا شما اجازه بدین، آخه قزاق ها دنبالمون، ممکنه برای شما درد سر درست بشه.
عمو: این حرف ها چیه؟ مگه می خواین منو ناراحت کنین؟
برو بگو بیان تو.

[ابراهیم خارج می شود و پس از چند لحظه با ابراهیم و غلو - که جوان سیه چرده ای است - وارد می شوند.]

ابراهیم: سلام عمو!
عمو: سلام ابراهیم ...
ابراهیم: این دوست ما غلوه ... بچه جنوب!
غلو: سلام عامو!
عمو: سلام جوون، خوش اومدی. یلی شدی ماشالله، ابراهیم، ها! چه قد و بالایی. الان دو ساله که شماهارو ندیدم. آدمو یاد قصه ها می ندازه، قصه میرزا کوچک، قصه ستارخان! خُب، حالا چرا وایستادین؟ بشینین!

[غلو، ابراهیم و اسماعیل هر کدام جایی می نشینند. عمو به پستو می رود و پس از چند لحظه با استکان برمی گردد و جای می ریزد.]

عمو: با این لباس های خیس سرما می خورین، درشون
بیارین، اینجا لباس هست.

ابراهیم: نه عمو، تم بهاره. تازه ما دیگه به این چیزها عادت
کردیم.

عمو: خُب، خیلی خوش اومدین! قزاق ها چرا دنبالتون
کردن؟

اسماعیل: امروز صبح که برای دیدن بابام و بچه ها، به ده
رفتیم، گفتن قزاق ها دوسه بار اومدن دنبالتون؛ یه
مدتی نباید این طرف ها دیده بشین. ما هم امن تر از
اینجا جایی پیدا نکردیم.

عمو: بقیه کجا هستن؟
اسماعیل: یه عده توی جنگل قايم شدن، بقیه هم پراکنده شدن
همین اطراف.

عمو: جنگلو خوب بلدن؟
ابراهیم: پسر عمو علی همراهشونه.

عمو: پس جای نگرانی نیست. اون جنگلو چشم بسته
تاخت می زنه. اسماعیل برو یه سرو گوشی آب بده.

[اسماعیل از پنجره بیرون را نگاه می کند.]

اسماعیل: کسی نیست.

عمو: خب، تو هم یه چیزی بگو، غربی می کنی؟

غلو: آدم که تو مملکت خودش غریب نیس!

عمو: جنوب، چه خبر؟

غلو: اونجا هم مثل شمال، همه جای این مملکتو،
مصیبت گرفته و ظلم بیداد می کنه.

عمو:

غلو:

چی شد که اومدی شمال؟
بچه که بودم، بابام و عاموم از سواری رئیسعلی
دلواری بودن، هفت، هشت سالم بود که
انگلیسی ها کشتنشون. هنوز چند روزی از مرگ پدرم
نگذشته بود که یه روز وقتی تو کوچه با دوستهام بازی
می کردم، یه دفعه زمین زیر پامون لرزید، با صورت
خوردم زمین. وقتی سرمو بلند کردم، دیدم از
خونه مون دود غلیظی بلند شده. توپ درست خورده
بود وسط خونه مون. تنها کسی که برام مونده بود،
پدر بزرگم بود. منو برد خونه اش و بزرگم کرد. یه روز
شنیدم که تو شمال جوونا دارن یه کارهایی می کنن.
من هم از خدا خواسته، این بود که اومدم اینجا و با
ابراهیم و اسماعیل آم

عمو:

از رئیسعلی خیلی شنیدم. بیامرززش. پسرای
منو هم قزاق ها کشتن. یه سال پیش، پسر بزرگم،
محمد کشته شد. تو همین جنگل گرفتنش.
می دونی چه کار کرده بود؟ اسلحه خونه قزاق ها رو
فرستاده بود رو هوا. ابراهیم باهاش بود.

ابراهیم:

انگار همین دیروز بود. دوتایی با هم زدیم جنگل.
وسط راه قزاق ها از دور تیر زدن به پاش. دیگه
نمی تونست راه بیاد. هر چی خواستم پیشش بمونم و
کمکش کنم، نداشت.

عمو: تیربارونش کردن. بعد هم انداخته بودندش تو باتلاق، از خدا بی خبرا. تا به روز بچه یکی از جنگلی ها اونو دیده بود. این جوری شد که جسدشو دیدم. چند تا از رفقا، تصمیم می گیرن که شبانه حمله کنن خونه ناصرخان...

غلو: ناصرخانه دیگه کیه عامو؟

عمو: یه خائن، خان این دهه. سردسته قزاق ها شب های جمعه، تنها می رفت خونه اون واسه عیاشی - پس فطرت! خلاصه، یه شب جمعه پسر کوچیکم با چند تاي دیگه می ریزن، سردسته قزاق ها رومی گشن. فردای اون روز پسر کوچیکم تو یه درگیری کشته شد. وقتی رسیدم بالای سرش، بدنش غرقه به خون شده بود.

[ابراهیم با گوشه دست، اشک هایش را پاک می کند.]

عمو: گریه نکن ابراهیم. تو این خونه کسی نباید گریده کنه. خُب حالا وقت این حرف ها نیست. باید یه فکری برای امشب بکنیم.

ابراهیم: من و غلو می رویم تو کاهدونی، اسماعیل پیش شما تو کلبه می مونه.

عمو: خودتونو بپوشونین سرما نخورین.

غلو: نه عامو، بهاره...

[ناگهان صدای تاخت چند سوار به گوش می رسد که نزدیک می شوند.]

ابراهیم: می شنوین؟

عمو: حتماً قزاق هان.

اسماعیل: حالا چیکار کنیم؟

عمو: برین تو پستو، پشت رختخوابا، استکان هاتونو هم با خودتون ببرین!

[جوان ها به پستو می روند، عمو فتیله چراغ را پایین می کشد. صدای پای اسب ها از نزدیک به گوش می رسد که می ایستند.]

سردسته: شما دو تا برین کاهدونی رو بگردین.

[در به صدا در می آید.]

سردسته: درو باز کن پیرمرد.

[عمو برمی خیزد و وانمود می کند که خواب

بوده است.]

عمو: کیه؟

سردسته: [محکم تر به در می کوبد.] واکن ببینم.

[عمو در را باز می کند، سردسته قزاق ها با دو

قزاق وارد می شوند.]

عمو: چی شده؟

سردسته: دنبال برادرزاده هات می گردم، با پنج شیش تا یاغی دیگه.

عمو: فکر می کنی اومدن اینجا؟

سردسته: شاید!

عمو: شما دوسه نفر اینجا به زور جاشدین، چه برسه به پنج شیش نفر.

سردسته: ممکنه فقط برادرزاده هات اومده باشن اینجا، شاید هم یکیشون.

عمو: اولاً برادرزاده های من هر جا باشن، با هم هستن؛ ثانیاً، مگه دیوونه شدن بیان اینجا، چون اولین جایی که شما می گردین، همینجاس.

سردسته: خیلی زبون چرب و نرمی داری. حیف که پیرمردی وگرنه زبون درازتو از حلقومت بیرون می کشیدم. اونجوری هم که می گی نیست. اولاً خیلی خوبه که اونا همیشه با هم هستن، چونکه اگر گیرشون بیارم دوتاشونو با هم مثل آبکش سوراخ، سوراخ می کنم.

ثانیاً، باید خیلی عاقل باشن که بیان اینجا، چونکه تو پیر مودی تموم سوراخ سمبه های این جنگل لعنتی رو مثل کف دستت می شناسی.

عمو: خُب، اگه می تونی پیدااشون کن. برو تموم سوراخ سمبه های این اطرافو بگرد.

[سردسته قزاق ها نگاهی به قوری می اندازد.]

سردسته: دلم لك زده واسه يك چایی دیش! (به یکی از قزاق ها) برو اون چارپایه رو بیار بینم.

[قزاق اطاعت می کند. سردسته قزاق ها

می نشیند و برای خودش چای می ریزد.]

عمو: حیف! ...

سردسته: چی گفتی؟

[دو قزاق دیگر وارد می شوند.]

قزاق: قربان کاهدونی رو گشتیم، کسی اونجا نبود.

سردسته: بیرون باشید، من هم حالا می آم.

[دو قزاق خارج می شوند.]

سردسته: (چای خود را سر می کشد، به قزاق ها:) بریم.

[چشمش به پستو می افتد.]

سردسته: صبر کنین، تو برو اون پستو رو بگرد. (به عمو) برای اطمینان!

[قزاق پرده پستو را پس می زند، نگاهی

می کند و برمی گردد.]

قزاق: خیر قربان، اینجا بجز چند تا رختخواب چیز
دیگه ای نیست.

سردسته: خیلی خُب بیا بریم (به عمو) هر جا پیداشون کنم مثل
آبکش سوراخ، سوراخشون می کنم.

[قزاق ها خارج می شوند، عمو در را می بندد و
چفت آن را می اندازد. صدای پای اسب به گوش
می رسد که دور می شود. عمو از پنجره نگاهشان
می کند.]

عمو: کورخوندین ... بیاین بیرون گورشنو گم کردن!

[جوان ها بیرون می آیند.]

اسماعیل: اگه یه روز دستم بهش برسه ...

ابراهیم: اینجور آدماتو این مملکت همیشه وجود داشتن و
دارن ... هر روز به یه رنگی درمی آن و به مردم ظلم
می کنن، یه روز به اسم دفاع از وطن، يك روز به
اسم دفاع از مذهب، مار هفت رنگن. مردم هم که
یه عده شون خوبن و ساده، یه عده شون هم که برای
پول تن به هر پستی می دن! این وظیفه ما رو
سخت تر می کنه.

غلو: همین طوره ...

عمو: از این حرفا گذشته، بیاین یه فکری واسه امشب

بکنیم. به نظر من امشب همین جا بخوابین بهتره.

اونا بیشتر به کاهدونی مشکوک هستن تا اینجا.

اسماعیل: درسته، امشب همین جا می خوابیم.

عمو: پس اول بذارین یه نون و پنیری بیارم بخورین.

[عمو به طرف پستو می رود. غلو، ابراهیم و

اسماعیل نشستند.]

صحنه دوم:

[همان جا. شب، پیه سوز خاموش است. تنها

نور مهتاب از پنجره به درون می تابد. صدای چند

سوار که نزدیک می شوند. ابراهیم از خواب

می پرد.]

ابراهیم: اسماعیل ... اسماعیل ...

اسماعیل: ها؟ چیه؟

ابراهیم: گوش کن! دارن می آن!

اسماعیل: درسته.

[اسماعیل و ابراهیم، غلو و عمو را بیدار

می کنند. جوان ها به پستو می روند، عمو سراسیمه

رختخواب ها را به پستو می اندازد: و دوباره

برمی گردد و می خوابد. سوارها نزدیک می شوند و

می ایستند. نور فانوس قزاق ها به داخل کلبه

می تابد.]

سردسته: شما برین کاهدونی رو بگردین، شماها هم خونه رو محاصره کنین.

[در به صدا در می آید. عمو بلند می شود و به طرف در می رود.]

عمو: کیه؟

سردسته: درو باز کن پیری، برادرت اومده، می خواد بچه هاشو ببینه. می گه بچه هاش اینجا هستن!

[ابراهیم سرش را از پستو بیرون می آورد.]

ابراهیم: اگه دیدی راست می گه بگو فقط ابراهیم اینجاست.
عمو: باشه.

سردسته: باز کن پیرمرد، می خواد درو بشکنم.
عمو: اومدم. اومدم.

[عمو در را باز می کند. سردسته با پدر و دو

قزاق وارد می شوند. نور فانوس کلبه را روشن می کند. عمو و پدر یکدیگر را در آغوش می گیرند.]

سردسته: حالا وقشه بگی برادرزاده هاتو کجا قایم کردی وگرنه همین جا می کشمت!

عمو: من پیرمردو از مردن می ترسونی؟ هر غلطی دلت می خواد بکن.

[سردسته خشمگین می شود و کشیده ای به صورت عمو می زند. ابراهیم از پستو بیرون می آید.]

ابراهیم: خیلی مردی که دست روی یه پیرمرد بلند می کنی، نامرد؟

قزاق ها: تکنون نخور!

[یکی از قزاق ها می رود و تفنگ ابراهیم را می گیرد.]

سردسته: به به! ابراهیم خان، برادرت کجاست؟
ابراهیم: جنگل.

سردسته: عجب! ولی من فکر می کنم همین دورو برهاس.
عموت می گفت شما همیشه با هم هستین... خیال کردین من خنگم؟ پستورو بگردین.

[اسماعیل بدون تفنگ بیرون می آید.]

اسماعیل: من هم اینجا.

سردسته: حالا دیگه عالی شد! دوتا از یاغی ها رو که چند
وقته خواب و آرامش منو به هم زدن گیر انداختم. با
کمک شما، بقیه رو هم گیر می آرم. مطمئن باشین.
دیدید پیری آخرش برادرزاده هاتو تو همین کلبه پیدا
کردم. شما دوتا حقونه که تیربارون بشین، ولی نه
با شما کاری ندارم. بمونین و برای بقیه هم تعریف
کنین بهتره...

[اسماعیل و ابراهیم با عمو وداع می کنند.]

... یاالله زود باشین، اینقدر لفتش ندین!

[سردسته، ابراهیم، اسماعیل و قزاق ها خارج
می شوند. غلو از پستو درحالی که تفنگ اسماعیل را
هم بردوش دارد، بیرون می آید.]

غلو: سلام.

پدر: سلام غلو، خوب شد که تورو پیدا نکردن.

از جوونمردی اسماعیل بود. گفت من می رم بیرون
تا دیگه توی پستورو نگردن. اومدم جلوشو بگیرم ولی
دیگه اون رفته بود بیرون... من باید برم. حلالم
کنین...

عمو: این وقت شب؟ اینجا فعلاً امنه، بمون صبح برو.

غلو:

نه عامو. باید زود خودمو برسونم به بچه ها توی
جنگل. الان هوا روشن می شه، اونوقت دیگه
نمی تونم برم.

عمو:

جنگلو بلدی؟

غلو:

بله عامو، این مدتی که اینجا بودم، تقریباً یاد گرفتم.
سعی خودمو می کنم. بیا عمو، این تفنگو بگیرین،
من یه تفنگ دارم.

عمو:

باشه.

[عمو تفنگ اسماعیل را می گیرد و توی
صندوق پنهان می کند. غلو با آنها خداحافظی
می کند.]

غلو:

حلالمون کنین!

عمو:

حلال تندرستی.

غلو:

انشاءالله تقاض خون همه رو می گیریم.

پدر:

انشاءالله.

غلو:

صبر داشته باشین. خداحافظ.

[غلو خارج می شود، پدر گریه می کند.]

عمو:

گریه نکن برادر، اگه جوونا گریه مارو ببینن، فکر
می کنن ما از مقاومت خسته شدیم.

پدر:

چی می گی برادر؟ بله، من که خسته شدم! از وقتی

یادمه همین طور داغ دیدم، پدر، عمو، دایی،

بچه های تو و حالا هم بچه های خودم...

عمو:

خُب، اونا که بی خودی نمردن، درسته؟

پدر:

...

عمو:

خوشم نمی آد کسی توی این کلبه گریه کنه، تو که لابد می دونی؟

پدر:

تو قلبت خشکیده برادر، آخه اونا پسرای منن، چطور می تونم گریه نکنم؟

عمو:

پسرای من هم هستن، همه شون! چه فرقی می کنه؟ من برای کسی گریه می کنم که نمی دونه برای چی می میره، برای چی زندگی می کنه! اونایی که یه عمر توی لجن مثل کرم می لولن و جز چریدن کاری ندارن... دلم برای اونا می سوزه! حالا بگو ببینم کی بهشون گفته بود که بچه ها اومدن اینجا؟

پدر:

اون خائن از خدا بی خبر، ناصرخان. محمد توی میدون اونو دیده، اون به محمد گفته برادرات کجا هستن، براشون از طرف دوستهای پیغوم دارم، محمد هم که کوچیکه، این چیزهارو درست نمی فهمه، بهشون می گه رفتن کلبه عمو.

عمو:

نانجیب خائن! بالاخره یه روزی خودم به گلوله حرومش می کنم. هر چی ضربه می خوریم از همین خائن هاست.

عمو:

یعنی کیه؟

پدر:

نمی دونم.

[عمو بلند می شود و در را باز می کند، حیدر

وارد می شود.]

حیدر:

سلام عمو

عمو:

سلام حیدر از این طرفا؟

حیدر:

سلام پدر، تفنگ داری عمو؟

عمو:

تفنگ؟ برای چی می خوای؟

حیدر:

با چند تا از بچه ها اسلحه خونه رو آتیش زدیم. حالام اومدم از هر کی تفنگ داره، بگیریم و بزیم به جنگل.

[عمو تفنگ اسماعیل را از توی صندوق بیرون

می آورد و آن را به حیدر می دهد.]

حیدر:

خدا حافظ...

عمو:

صبر کن!

[عمو تفنگ کهنه خودش را از صندوق بیرون

می آورد.]

عمو:

این تفنگ مال جوونیای خودمه، مال اون وقتی که میرزا زنده بود، سال هاست که صداش درنیومده [به

[در همین لحظه در به صدا در می آید.]

تفنگ [دیدی به قولم عمل کردم! باز می تونی تو
جنگل فریاد بزنی و نسل این نانجیب هارو از رو زمین
ورداری . بیا حیدر، صداشو تو جنگل پیچون!

[تفنگ را به حیدر می دهد.]

حیدر: دست درد نکنه عمو، نمی دونی چه کمکی به ما
کردی، خُب خدا حافظ .
عمو: خدا حافظ، مواظبش باش!

[حیدر خارج می شود.]

عمو: دیدی برادر، باید به این جوونا امیدوار بود . اونا این
ابر سیاه رو می تارونن!

[صدای شلیک تفنگ ها اوج می گیرد و با صدای
مردان درهم می آمیزد؛ هلهله پیروزی.]

پایان